

پروانه‌های سنگی من

تکله زندگی

هوا مثل همیشه اندکی خاکستری است و من هنوز می‌دوم. چشم از او برنمی‌گیرم. می‌دانم که با چشم برهم زدنی او را نخواهم یافت. آنقدر فرزند است که فرصت نفس کشیدن نمی‌دهد. سینه‌ام تاب کوبیدن‌های قلبم را نمی‌آورد. زمان را گم کرده‌ام. نمی‌دانم شاید هزار سال، هزار ماه، هزار ساعت است که می‌دوم. کاشانه‌ام را هم گم کرده‌ام. چند پا، چند فرسخ، چند آبادی دور شده‌ام فراموش کرده‌ام. خرامان از روی شاخه‌ای به روی شاخه‌ای دیگر می‌پرد. انگار مرا نمی‌بیند. من همه زندگی‌ام را در رویای او باختم. توی خواب و بیداری. وقتی راه می‌رفتم، وقتی آب می‌خوردم، هنگامی که می‌گریستم، در ته خنده‌هایم، او را دیده‌ام، برای او نفس کشیده‌ام به خاطر او بزرگ نشده‌ام. همین جا مانده‌ام، آتش این جهنم را با خنکای رسیدن به او تاب آورده‌ام. وقتی لبخندی چهره‌ام را گشاده است، پشت پلک‌هایم او را در آغوش کشیده‌ام. جایی نشسته بودم و سنگ‌هایم را می‌شستم، اما نه آب بود و نه سنگ. به دیوار روبرو خیره بودم و توی کاه‌های گل آن پرش‌های او را تجسم می‌کردم. همه چیز روزمره بود. باد می‌آمد صدای خروس بود و سرفه‌های خشک همسایه. صدای شسته شدن مسیر رود، صدای بزرگ شدن خواهرم و پیر شدن مادرم. که خشی خشی شنیدم، سایه‌ای، آنی توی چشم‌هایم لرزید. این همه انتظار، باورهایم را کور کرده بود. خندیدم. دوباره دست در آب بردم. هنوز هم مادرم توی خانه مثل همه قرن‌های گذشته که خام‌خواری فراموش شده بود، گوشت می‌پخت و پدرم فلسفه می‌خواند که بدان نیندیشد. مرد خانه بود و مسئول نان ما. این همه،

تکرار زندگی ما بود. همه‌مان سالم بودیم و می‌خواستیم بزرگ شویم که دخترها مادرم شوند و پسرها پدرم. در یکی از همین شب‌های تکراری، روی بام رفته بودم تا دور از چشم همه، ستاره‌ها را تماشا کنم؛ چرا که مردم به زمین نگاه می‌کردند و می‌پنداشتند فقط جن‌زده‌ها آسمان را می‌نگرند. پایم لغزید و از آن بالا افتادم. وقتی به هوش آمدم مادرم آب در دهانم می‌چکاند و اهل آبادی بر سرم گرد آمده بودند. بعد از آن رنگ‌ها را گم کردم و دیگر نیافتم. من ماندم و آرزوی یافتن پروانه‌ای رنگی که گفته بودند طلسم زندگی من برای بازیافتن رنگ‌هاست. بعد از آن هر پروانه‌ای که یافتم، سفید بود یا سیاه، گاهی هم خاکستری، که درمان درد من نبودند. آفتاب غروب کرده بود و او هنوز می‌پرید. این سو و آن سو، انگار به دنبال چیزی نبود و تنها از روی هوس، از این شاخه بدان شاخه می‌رفت. شاید هم وجود مرا حس کرده بود و این ترس بود که هراسان می‌جهاندش. اینهمه سال انتظار کشیده بود. همه به بازی بودند و من لب بام در هراس اینکه او نیاید. هراس نیافتن رنگ‌های بال‌های او. همه می‌خوابیدند و من بیدار خواب او بودم. همه بزرگ می‌شدند و من هنوز در سال‌های کودکی‌ام انتظار او را می‌کشیدم. آن دیگران همسری داشتند و تولید مثل می‌کردند و به ریش عشق می‌خندیدند و من عاشق او بودم. تیغ آفتاب و لبه تاریکی، شب و روز، چله زمستان و توی مرداد. از آغاز روز تا آغاز روز، همیشه آنجا نشسته بودم. مردها برای درو می‌رفتند و پیر می‌شدند. زن‌ها در خانه می‌ماندند و پیر می‌شدند تنها من مثل موجودی ازلی چشم به راه او نشسته بودم. گاهی احساس می‌کردم که آوندهایی از ران‌هایم بیرون زده و توی خاک فرو می‌رود و آب را می‌مکد، که من حتی تشنه آب نبودم. نه به نان فکر می‌کردم و نه به خانه؛ نه مادرم را به خاطر می‌آوردم و نه سارا دختر توی کتاب را که به من نوشتن آموخته بود. نه خواب داشتم و نه بیداری. جایی معلق تا او بیاید. تنها دست‌هایم در کار ساختن پروانه‌های سنگی. و همه به ظرافت همانی که در اندوه نیافتن من سنگ شده باشد. این باور یا آرزوی من بود. فکر می‌کردم که او هم جایی لا به لای رشته‌های ابریشمین پيله‌ای، اندوه نیافتن مرا دارد و این رنج اوست که

این چنین درهمش می‌ریزید و می‌آمیزد که از کرمی پروانه‌ای به جای می‌ماند. این نهایت توانستن یک دوست داشتن بود. پروانه‌های سنگی‌ام را بعد از ساختن روزها در آب می‌گذاشتم تا بوی آب بگیرند و وقتی سپیده می‌زد از کوه بالا می‌رفتم و آن سوی غار قدیمی که زن‌ها تکه پاره‌های آرزوهایشان را بدان گره می‌زدند، قطعات سنگ جمع می‌کردم که هر کدامشان در اعماق انجمادشان آبستن آرزوی رنگین من بودند و حالا او را می‌دیدم. رنگ‌های بالش همه رنگ‌های جهان را داشت. اینهمه سال بی‌رنگی خاطره آنها را از قلبم نزدوده بود. اما می‌دانستم این رنگ‌ها را فقط من می‌بینم. پاهایم توانشان را از دست داده بودند و من هنوز می‌دویدم. او نمی‌توانست از من بگریزد همه جانم او را می‌خواست. زندگی‌ام را بیای او گذاشته بودم و گریز او نمی‌توانست مرا از او برنجاند. می‌دانستم جایی خواهد نشست. احساس می‌کردم فقط برای من است که این راه‌های صعب کوهستانی را پریده است. مگر نه آنکه همه زندگی ما در انتظار پاره‌ای گمشده از جان ماست که در تن دیگری باقی مانده است. او جان گمشده من بود. از زانوانم خون فواره می‌زد جای پاهایم همه خونین بود و او همین را می‌خواست. این یک آئین قدیمی در راه عشق بود. سختی و درد تا سرحد مرگ، ولی درست در سرحد آن. او هنوز می‌پرید. وحشت گریختنش، دیگر نیافتنش و از همه هراسناک‌تر، روی دست‌های دیگری نشستنش، تیره پشتم را می‌لرزاند. با خود فریاد می‌زدم:

هیچ دستی مباد بر بال‌های تو، جز دست‌های خسته من.

هیچ نگاهی ننوازد رنگ‌های تو، جز چشم‌های عابد من.

هیچ پایی شکسته مباد به راه تو، جز پاهای خلیده من.

این را او می‌دانست و می‌شنید. مردم آبادی، روزها که از خانه‌هایشان می‌گریختند، عقده‌های گریزشان را بر سر من می‌کوفتند و شب‌ها که به خانه‌هایشان پناه می‌بردند، باز آنچه از جهان آزوده‌شان می‌کرد بر دیوانگی من تخلیه می‌کردند. من بودم و دل پُر از درد همه مردم برای تف کردن رنج‌هایشان. شبیه درختی بودم که تکه نذرهایشان را بجای

گره زدن به من پرتاب می کردند. بزرگتر که شدم گاه لبخندی دیدم ولی هنوز توتم سنگ خور این مردم بیچاره بی پناه تر از خودم بودم. خدا و شیطان مجسم آنان بودم. بر گردن اهالی ده پروانه های سنگی من بود که در مشتهای مستأصل شان فشرده می شد و دلتنگی های هزاران ساله شان را بدین پاره های منجمد گله می کردند که به آنها به اسم سنگ صبور می فروختم. این همه انسان جایی نزدیک به خود نمی یافت که سخن بگوید و تکه سنگی را در سینه اش می فشرد. خورشید ساعت ها، شاید قرن ها بود که غروب کرده بود و من گمشده در زمان بدنبال رنگ های پروانه ام پران. توی هر آبادی سگ ها از پی من می آمدند که تکه پاره هایی از گوشت تنم و جامه هایم برایشان باز گذارم تا رهایمان کنند که برویم. مادرم شب ها آنچه را که دیگران برای حماقت شان به من پرداخته بودند، می طلبید؛ تا من نیز بهای دیوانگی ام را به او پرداخته باشم. صدای بهم خوردن سکه های فلزی در مشتهای او مرا می خنداند. این معنایی جز بیچارگی مردم نداشت که چشم امیدشان را از خدای توی آسمان ها بریده بودند، تا قعر سنگ های سرد فرود آمده بودند تا شاید گشایشی بیابند که نمی یافتند.

سگ های توی راه آنقدر تکه های تنم را کنده بودند که سبک بودم و می توانستم پرواز کنم. تنم را حس نمی کردم. ترس از دلم ریخته بود. می دانستم که تا همیشه هم می توانم بدنبال او بدم. سرم به دوار افتاده بود، پروانه ام دوتا شده بود. نمی توانستم بدانم کدام تصویر است که سه تا شدند و بعد ده ها و ده ها پروانه رنگی پیشاپیش من می گریختند. هنوز فاجعه را نفهمیده بودم. غرق لذت دنیای رنگی پُر از پروانه ها بودم که همه چیز چرخید و چرخید و هر کدام بسویی پرواز کردند و من عاجز از باز یافتن او در میان اینهمه خیال. بعد از آن جهان هم دوار گرفته بود. آسمان و زمین یکی شده بودند و درهم فرو می رفتند. هیچ چیز وجود نداشت. وقتی به هوش آمدم، مادرم آب در دهانم می چکاند و اهل آبادی بر سرم گرد آمده بودند. پروانه ام گریخته بود، با همه رنگ ها از زندگی ام.

سپتامبر ۹۵ - اوترخت، هلند